

## چه جالب! در نهضت انقلاب هم فعال بودند؟

عضو گروه مبارزاتی خاصی نبود اما با اهل محله گروهی تشکیل داده بودند تا با نیروهای رژیم مقابله کنند. شایعه بود که نیروهای حکومتی به محله‌ها حمله می‌کنند تا انقلابی‌ها را ببرند.

پدرم با وسایل تراشکاری یک گرز خیلی بزرگ درست کرد، مثل چیزی که از گرز رستم شنیدیم. عمویم که آهنگر بود هم یک شمشیر ساخت. هرکسی یک چیزی برای دفاع داشت تا اگر درگیری پیش آمد، جلوی حکومت شاه بایستند.

## در کودکی به پدرتان کمک می‌کردید در تراشکاری؟

خیلی کوچک بودم که پایم به کارگاه پدرم باز شد. کودکی‌ام بین کارگاه و خانه پدربزرگ پدری‌ام گذشت.

صبح‌ها تا عصر کنار پدر بودم و عصرها کنار پسرعموها و پسرعمه‌ها مشغول بازی تا اینکه موسم رفتن مدرسه شد و روز اول مدرسه هواپیماهای عراقی شهر را بمباران کردند.

هواپیماها که آمدند فرار کردیم و آمدیم خانه. همان روزها ما را فرستادند تهران خانه پدر مادرم اما پدرم و عموهام رفتند جبهه. بعد از آن تا مدتی نتوانستم بروم کمک پدرم.

## در تهران چه کار می‌کردید؟

پدربزرگم سر چهارراه مولوی قنادی داشت. خیلی هم به من علاقه داشت. صبح به صبح بیدارم می‌کرد و می‌نشاندم روی موتور رکسش و می‌رفتیم سمت مغازه. چند روز اول فقط شیرینی خوران داشتیم و حسابی سرم در شکلات و شیرینی بود اما از روزهای بعد من هم در قنادی دارای مسئولیت شدم. پدربزرگ یک جعبه خالی شیرینی و یخچال قنادی را سپرد به من و گفت: «از حالا تو مسئول فروختن بستنی‌هایی. قیمت بستنی‌ها رو یاد بگیر. هرچی هم فروختی، پولش رو بریز توی این جعبه.»

”

یخچال ویتترین مغازه بود. وقتی می‌خواستم از یخچال، بستنی دریاورم دستم نمی‌رسید. می‌پریدم داخل یخچال و بستنی را درمی‌آوردم و دوباره می‌آدم بیرون. خیلی حس قشنگی بود. آخر وقت جعبه را به پدربزرگم می‌دادم و می‌گفتم: «بابا ببین چقد پول جمع کردم!»

## برگشت تان چطور بود؟

بعد از آزادسازی خرمشهر بود که برگشتم اهواز. چهارم ابتدایی بودم که رفتم مسجد حضرت علی بن موسی الرضا (ع) کمپلو. تقریباً در تمام مساجد اهواز لشکر قدس فعال بود. من هم عضوی از لشکر قدس شدم.

اول در مسجد برای نماز مکبری می‌کردم. بعد از نماز هم در مسجد بودیم تا حدود ساعت نه شب. بعضی وقت‌ها هم می‌گفتند جمعه برویم نماز جمعه. کلی بچه راه می‌افتادیم سمت نماز جمعه. آموزش هنری و نظامی هم که برنامه همیشگی‌مان بود.

## همچنان‌کار هم می‌کردید؟

تابستان‌ها که تماماً کار بود. زمستان‌ها هم باز کار می‌کردیم. من در وجودم چیزی بود که اگر کار نمی‌کردم، نمی‌توانستم زندگی کنم.

## در درس خواندن هم قوی بودید؟

من کاری که می‌خواستم انجام بدهم را انجام می‌دادم؛ مثلاً من می‌گفتم فلان امتیاز را باید بیاورم، می‌آوردم. با خودم می‌گفتم چه بیست و چه چهارده فرقی ندارد. پس خودم را نمی‌کشتم برای بیست همان چهارده برایم بس بود. دبیرستان هم که رفتم آن قدر مشغول کار شدیم که وقت نکردم زیاد درس بخوانم و ۶ تا تجدید آوردم.

